

بپذیرم. بیگمان فرق بسیار بود میان این هفت نوازی سرخگون با سونات سفید؛ میان پرسش خجولانه‌ای که جمله کوچک به آن پاسخ می‌داد، و نفس نفس التماس رسیدن به تحقق وعده شگرفی که چه تند، چه فراطبیعی، چه کوتاه طنین انداخته بود و سرخی هنوز ساکن آسمان صبح را بالای دریا می‌لرزانید. با این همه این جمله‌های بسیار متفاوت از عنصرهای یکسانی ساخته شده بود؛ زیرا به همان گونه که عالم خاصی بود که ما آن را از تکه‌های پراکنده‌اش اینجا و آنجا، در این خانه و آن موزه، می‌شناختیم و همان عالم الستیر بود، عالمی که او می‌دید و در آن زندگی می‌کرد، موسیقی ونتوی هم توت به توت، زخمه به زخمه، رنگ‌های ناشناخته بیرون از تخمین عالمی در گمان نیامده را می‌گسترانید که فضاهای خالی میان جلسات شنید آثارش آن را تکه‌تکه می‌نمایانید. دو پرسش بسیار ناهمانندی که موومان‌های بس متفاوت سونات و هفت نوازی پیش می‌کشید، که یکی خطی پیوسته و خالص را به نداهایی کوتاه تجزیه می‌کرد و دیگری تکه‌هایی پراکنده را به صورت استخوان‌بندی محکم ناپیدایی به هم می‌پیوست، یکی بس آرام و شرمگین، کمابیش مستغنی و انگار فلسفی، دیگری بس ناشکیبا و آشفته و التماس آمیز، هر دو با این همه راز و نیاز واحدی بودند، سربرآورده در برابر طلوع‌های متفاوتی از خورشیدی درونی، و فقط انکسار یافته در محیط‌های متفاوتی از اندیشه، از جستجوهای هنری پوینده در طول سالهایی که خواسته بود چیزی تازه بیافریند. راز و نیاز، امیدی که در نهایت یکی بود، و از ورای جامه‌های مبدلش در آثار گوناگون ونتوی باز شناخته می‌شد، و از سوی دیگر فقط در آثار ونتوی دیده می‌شد و بس. موسیقی‌شناسان می‌توانند خویشاوندی این جمله‌ها را با آثار دیگر موسیقیدانان بزرگ، و پیشینه‌شان را در آنها، پیدا کنند، اما فقط به دلایلی ثانوی، بر اساس شباهت‌هایی بیرونی و همخوانی‌هایی که زیرکانه از طریق استدلال یافته می‌شود و نه این که با برداشتی مستقیم حس شود. برداشتی که از جمله‌های ونتوی دست می‌داد با همه تفاوت داشت، انگار

که برغم نتیجه‌هایی که بظاهر از دانش حاصل می‌شود مورد فردی برآستی وجود داشته باشد. و درست هنگامی که نیرومندان می‌کوشید نوآوری کند، همسانی‌های ژرف و شباهت‌هایی عمدی که در بطن اثر وجود داشت بازشناخته می‌شد؛ هنگامی که وتوی جمله واحدی را چندبار از سر می‌گرفت، تغییرش می‌داد، بازیگوشانه ضربش را دگرگون می‌کرد، دوباره به شکل اولش برمی‌گردانید، این شباهت که ارادی و کار اندیشه بود، و الزاماً حالتی سطحی داشت، هیچگاه آن تأثیر قاطع شباهت‌های غیرارادی و پنهانی را نداشت که در رنگهای مختلف، میان دو شاهکار جداگانه به چشم می‌زد؛ زیرا آنگاه وتوی، که نیرومندان می‌کوشید نوآوری کند، از خویشتن پرسش می‌کرد، با همه توان و کوشش خلاقانه‌اش به جوهره‌ای از خویشتن در آن ژرفایی می‌رسید که دیگر هر چه از او پرسسی، به یک لهجه، به لهجه خاص خودش، پاسخ می‌دهد. یک لهجه، لهجه وتوی، جدا از لهجه هر موسیقیدان دیگری، بر پایه تفاوتی بس بزرگ‌تر از تفاوت میان صدای دو آدم، یا حتی تفاوت میان نعره و غرش دو حیوان از دو تیره جداگانه؛ تفاوتی راستین، آنی که میان اندیشه فلان موسیقیدان و کاوش‌های ابدی وتوی وجود داشت، پرسشی که او به همه شکل‌های ممکن از خویشتن می‌کرد، خیال‌پروری همیشگی‌اش، پرسشی چنان ببری از شکل‌های تحلیلی استدلال که پنداری در دنیای فرشتگان صورت گرفته بود، تا آنجا که می‌توانیم ژرفایش را بسنجیم اما نمی‌توانیم به زبان آدمیان ترجمه‌اش کنیم، هم آن چنان که ارواح از تن آزاد شده نمی‌توانند در پاسخ یک احضارکننده از اسرار مرگ به زبان زندگان سخن بگویند. لهجه، زیرا در هر حال، حتی با توجه به اصالت یگانه‌ای که آن بعد از ظهر تکاظم داده بود، و نیز خویشاوندی‌ای که موسیقی‌شناسان می‌توانند میان آهنگسازان بیابند، موسیقیدانان نوآور که خوانندگان بزرگی اند ناخواسته به یک لهجه یگانه می‌رسند و در آن اعتلا می‌یابند و همین دلیلی بر وجود فردیت کاستی‌ناپذیر روان است. اگر وتوی می‌کوشید اثری فخیم‌تر، بزرگ‌تر بیافریند، یا اثری سرزنده یا شاد، یا

اثری که می‌پنداشت در ذهن شنوندگان بازتابی زیبا داشته باشد، بی آن‌که خود بخواهد این همه را غرق موجی از ژرفای خویش می‌کرد که آوایش از آن ابدی و بیدرنگ بازشناختنی می‌شد. این آواز، این آواز متفاوت با دیگران و همسان همه آوازهای دیگر خودش را و نتوی کجا آموخته بود، کجا شنیده بود؟ بدین گونه هر هنرمندی شهروند میهنی ناشناخته جلوه می‌کند که خود نیز آن را فراموش کرده است، میهنی در تفاوت با آنی که هنرمند بزرگ دیگری از آن به سوی زمین راهی می‌شود. در نهایت چنین به نظر می‌آید که و نتوی در آخرین آثارش به این میهن نزدیک شده باشد. جوش دیگر آنی نبود که در سونات بود، جمله‌های سؤالی ناشکیباتر، نگران‌تر و پاسخها اسرارآمیزتر می‌شد؛ هوای شسته و رنگ باخته بامداد و شامگاه انگار حتی به سیمهای سازها هم رخنه می‌کرد. مورل هر اندازه هم که عالی می‌نواخت، آوای و بولنش به نظرم به نحو عجیبی تیز و تقریباً جیغ‌گونه می‌آمد. این تیزی خوش می‌آمد و همانند صدای برخی آدمها در آن نوعی حُسن اخلاقی و برتری فکری حس می‌شد. اما می‌توانست آزارنده هم باشد. هنگامی که برداشت از کائنات تغییر می‌کند، خالص می‌شود، با خاطره میهن درونی همخوان‌تر می‌شود، طبیعی است که این همه با تغییری عام در آواها نزد موسیقیدان، و در رنگ‌ها نزد نقاش، بیان شود. شنونده هوشمندتر هم در این باره اشتباه نمی‌کند، چنان که بعدها گفته خواهد شد که آخرین آثار و نتوی عمیق‌تر است. اما هیچ برنامه‌ای، هیچ مضمونی به شنونده عنصری فکری برای قضاوت نمی‌دهد، در نتیجه باید حدس بزنی که آنچه مطرح است روایتی از عمق در زمینه آواهاست.

این میهن از دست رفته را موسیقیدانان به یاد نمی‌آورند اما همواره ناخودآگاه به نوعی با آن همخوان باقی می‌مانند؛ از شادی سرمست می‌شوند هنگامی که به پیروی از میهن خود می‌خوانند، گاهی به سودای شهرت به آن خیانت می‌کنند، اما با جستجوی شهرت از آن می‌گریزند و تنها با خوار شمردن شهرت دوباره بازش می‌یابند، هنگامی که، به هر

مضمونی که پردازند، آواز شگرفی را سر می دهند که یکنواختی اش - زیرا مضمون هر چه باشد خود موسیقیدان همانی است که همیشه بوده است - یکنواختی اش نشان دهنده ثبات عنصرهایی است که روان آنان را می سازد. اما در این صورت آیا این عنصرها را، همه این باقی مانده واقعی را که ناگزیریم برای خود نگه داریم، و با گفتگو نمی توان آن را حتی از دوست به دوست، از استاد به شاگرد، از عاشق به معشوق منتقل کرد، این چیز وصف ناشدنی را که چگونگی هر آنچه را که کسی حس کند با دیگران متفاوت می سازد و او را وامی دارد که آن را در آستانه جمله هایی بیرون بگذارد که با آنها فقط می تواند درباره مضمون های بیرونی مشترک برای همه و عاری از اهمیت با دیگران سخن بگوید، هنر، هنر کسی چون ونتوی یا الستیر آشکار نمی کند؟ آیا ترکیب اندرونی این دنیاها را که نامشان را فرد گذاشته ایم و اگر هنر نبود هیچگاه به شناختشان نمی رسیدیم هنر آنان به همه رنگ های طیف بیرونی و ملموس نمی کند؟ داشتن بال، یا دستگاه تنفسی دیگری که گذشتن از فضای بیکرانه را ممکن کند، به هیچ کارمان نمی آید. زیرا اگر با همین حواسی که داریم به مریخ و زهره هم برویم، هر آنچه را که بتوانیم آنجا ببینیم حواسمان به صورت چیزهای زمین درمی آورد. تنها سفر راستین، تنها اکسیر جوانی، نه رفتن به سوی چشم اندازهای تازه که داشتن چشمان تازه است، و عالم را با چشمان کس دیگر، صد کس دیگر دیدن، دیدن صد عالمی که هر کدام از ایشان می بیند، هر کدام از ایشان هست؛ و این را با الستیر و با ونتوی می توان؛ با همگنان ایشان می توان براستی سیر ستاره تا ستاره کرد^{۹۵}.

آنداته با جمله ای آکنده از مهری پایان گرفت که خود را یکسره به آن سپرده بودم؛ آنگاه پیش از آغاز موومان بعدی چند لحظه ای استراحت داده شد و نوازندگان سازهایشان را به زمین گذاشتند و حاضران درباره آنچه شنیده بودند حرف زدند. دوکی خواست نشان دهد که وارد است و گفت: «خوب زدن اینها خیلی سخت است.» کسان خوشایندتری کمی با من حرف زدند. اما در برابر جمله موسیقایی ملکوتی که تا لحظه ای پیش با

آن گفتگو داشتم چه بود گفته‌هایشان، که همانند هر گفته بشری بیرونی
برایم آن همه بی‌بها بود؟ فرشته‌ای بودم که فروفتاده در پی سرمستی‌های
بهشتی از واقعیتی از همه سخیف‌تر سربرآورده باشد. و به همان گونه که
برخی موجودات آخرین گواهان شکلی از زندگی اند که دیگر در طبیعت
یافت نمی‌شود، از خود می‌پرسیدم که آیا موسیقی نمونه یگانه‌ای از آنی
نیست که ارتباط جانها باید می‌بود (اگر ابداع زبان و شکل‌گیری واژه‌ها و
تحلیل اندیشه‌ها وجود نداشت)؟ موسیقی چون امکانی است که دنباله
نداشته، و بشریت به راه‌های دیگری، راه زبان گفتاری و نوشتاری افتاده
است. اما این بازگشت به بی‌تحلیلی چنان سرمست‌کننده بود که هنگام
بیرون آمدن از این بهشت، تماس با آدمهایی کم یا بیش هوشمند به نظرم
بینهایت بی‌اهمیت می‌آمد. وقت شنیدن موسیقی می‌توانستم آدمها را به
یاد بیاورم، با موسیقی بیامیزم؛ یا به عبارت بهتر تنها خاطره یک نفر را با
موسیقی آمیخته بودم و او آلبرترین بود. و جمله‌ای که بخش آنداته را به
پایان می‌برد به نظرم چنان بی‌همانند می‌آمد که با خود می‌گفتم حیف که
آلبرترین نداند، یا اگر می‌دانست نفهمد که برایش چه افتخاری است که با
چیزی با چنین عظمتی آمیخته باشد، چیزی که ما را به هم می‌پیوست و به
نظر می‌آمد که او آوای پر از شور و دردش را وام گرفته باشد.

اما با قطع موسیقی، آدمهایی که آنجا بودند همه بیش از حد بی‌رنگ و
بو به نظر می‌آمدند. نوشیدنی‌هایی دوره گردانده شد. آقای دوشارلوس
گاه به گاهی از پیشخدمتی می‌پرسید: «چطورید؟ تلگرامم به دستتان
رسید؟ می‌آید؟» بدون شک در این خطاب‌ها اثری از آزادی‌ای بود که
یک بزرگ اشرافی به خود می‌دهد که می‌پندارد بر مخاطب منت
می‌گذارد، و از یک بورژوا به توده مردم نزدیک‌تر است، اما همچنین
نیرنگ گنهکاری که می‌پندارد آنچه آشکارا به زبان آورده شود به همین
دلیل یگانه‌انه دانسته می‌شود. و با لحن گرماتی مادام دو ویلپاریزیس
می‌گفت: «جوان خوبی است، ذاتش درست است، اغلب در خانه‌ام به‌اش
کار می‌دهم.» اما این شگردها به زیان بارون بود، چون که رفتار دوستانه و

خودمانی و تلگرام فرستادنش برای نوکرها به نظر همه عجیب می آمد. وانگهی این رفتار بیش از آن که مایه نازش نوکرها شود برای ایشان و همکارانشان آزاردهنده بود.

در این حال هفت نوازی از سر گرفته شده بود و رو به پایان می رفت؛ چندین بار این یا آن جمله سونات در آن تکرار می شد، اما هر بار متفاوت بود و ضربش، یا سازی که همراهی اش می کرد، تغییر می یافت؛ همان جمله در عین حال جمله دیگری بود، چنان که در زندگی هم چیزها به همین گونه تکرار می شود؛ و یکی از آن جمله هایی بود که بی آن که دانسته شود چه پیوندی آنها را جایگاه یگانه و ضروری اندیشه^{۹۶} موسیقیدان معینی می کند، فقط و فقط در آثار او یافت می شوند، در آثارش اغلب به آنها برمی خوریم و پری و الهه و فرشته نگهبان آنها هستند. در آغاز دو سه جمله از این نوع را در هفت نوازی و تتوی باز شناخته بودم و سونات او را به یاد می آوردند. سپس به جمله دیگری از سونات برخوردیم، که هنوز چنان دور بود که بزحمت می شناختمش، دور و غرق در مه بنفشی که بویژه در آخرین دوره کار و تتوی بالا می گرفت، چنان که حتی وقتی در جایی از اثر آهنگ رقصی می گنجانید این آهنگ هم در حفاظی مه گونه بسته می ماند؛ و جمله دودل پیش آمد، لحظه ای انگار چموشانه پنهان شد، دوباره برگشت، جمله های دیگری را دربرگرفت - جمله هایی که بعدها دانستم از آثار دیگری آمده بود - و جمله های دیگری را فراخواند که به نوبه خود، همین که رام شدند، جذاب و مجاب کننده شدند و پا به حلقه گذاشتند، حلقه ای ملکوتی که برای بیشتر حاضران نامرئی بود و اینان که در برابرشان چیزی جز پرده گنگی نبود و از ورایش چیزی نمی دیدند، ملال مدامی را که پنداری می کشتشان گاه به گاه بی دلیلی با ابراز احساسات ستایش آمیز می آمیختند. سپس جمله ها دور شدند، فقط یکی ماند که دیدم پنج شش بار دوباره برگشت، بی آن که بتوانم چهره اش را بینم، اما چنان نوازش آمیز بود، چنان - همانند حالتی که بدون شک جمله کوچک سونات برای سوآن داشت - با همه آنی که در زندگی زنی

توانسته باشد هوسش را به دلم بنشانند متفاوت بود، که شاید آن جمله، جمله‌ای که با صدایی چه نرم و شیرین شادکامی‌ای را نصیبم می‌کرد که برآستی به داشتنش می‌ارزید - آن وجود نامرئی که زبانش را نمی‌شناختم اما چه خوب درکش می‌کردم - تنها «ناشناس»ی بود که به عمرم می‌دیدم.

جمله سپس پراکنده شد، همانند جمله کوچک سونات تغییر یافت و ندای اسرارآمیزی شد که در آغاز شنیده شده بود. جمله‌ای با لحنی دردآلود به مقابله با آن برخاست، اما چنان ژرف، چنان گنگ، چنان درونی، کمابیش چنان برآمده از پوست و گوشت تن که هر بار که باز می‌آمد نمی‌دانستی تکرار نغمه‌ای است یا عود دردی. چیزی نگذشته دو نغمه درگیر نبردی تن به تن شدند که در آن گاهی یکی یکسره ناپدید می‌شد، و سپس چیزی جز تکه‌ای از دیگری به چشم نمی‌آمد. تن به تنی که در حقیقت فقط نبرد نیروها بود؛ چه این وجودهای رویارو از جسم و ظاهر و نام خود عاری شده بودند و من نیز برایشان تماشاگری درونی - یعنی من نیز به نامها و اجزای بی‌اعتنا - بودم و از همین رو جدال بیرون از ماده و سراسر نیرویشان را علاقمندانه تماشا و ماجراهای آهنگیشان را با شور دنبال می‌کردم. سرانجام نغمه شاد پیروز شد، دیگر فقط ندای کمابیش نگرانی نبود که رو به آسمانی تهی سر داده شده باشد، شادی وصف‌ناپذیری بود که پنداری از بهشت می‌آمد؛ شادی‌ای همان‌گونه در تفاوت با شادی سونات، که یک ملک مقرب مائتینیا، شیپور زنان با ردای ارغوانی، با یک فرشته کوچک و جدی بلینی، در حال نواختن تئورب^{۹۷}. می‌دانستم که این شادی تازه، این ندای شادی فرازمینی را هرگز فراموش نخواهم کرد. اما هیچگاه برای من تحقق می‌یافت؟ این پرسش به نظرم بسیار مهم می‌آمد زیرا آن جمله همانی بود که می‌توانست بهتر از هر چیزی - در تضاد با همه زندگی من و با جهان مرئی - برداشت‌هایی را مشخص کند که در فواصل دور از هم در زندگی‌ام همانند نشانه‌های شناسایی برایم پیش می‌آمد و انگیزه‌پی افکندن یک زندگی واقعی بود:

برداشتی که از ناقوسخانه‌های مارتنویل، از ردیفی از درخت در نزدیکی بلیک به من دست داد.

در هر حال، برای این که دوباره از لهجه خاص آن جمله سخن گفته باشیم، شگفتا که پیش‌بینی و الهامی از همه متفاوت‌تر با ضرورت‌های زندگی پیش پا افتاده هر روزی، و تقریبی از همه جسورانه‌تر به شادمانی‌های ملکوت این گونه در وجود خرده بورژوازی غمگین موقری جسمیت یافته باشد که در ماه مریم در کومبره می‌دیدیم^{۹۸}؛ اما از همه مهم‌تر، چگونه بود که توانستم این مکاشفه، این شگرف‌ترین تجلی از نوع ناشناخته‌ای از شادمانی را از او دریابم؟ زیرا، چنان که گفته می‌شد، از ونتوی هنگام مرگش فقط همان سونات بجا مانده بود و بقیه آثارش به صورت نُت نویسی‌هایی ناخوانا بود و کسی آنها را نمی‌شناخت. آثاری ناخوانا، که با این همه سرانجام، به نیروی شکیبایی، هوش و احترام، به دست تنها کسی کشف و خوانا شد که زمانی طولانی کنار ونتوی بسر برده بود و در نتیجه شیوه کارش را می‌شناخت و می‌توانست حدس بزند که آثارش چگونه باید با ارکستر اجرا شود، و این کس دوست دوشیزه ونتوی بود. این زن از همان زمانی که ونتوی زنده بود پرستش او را از دخترش فراگرفته بود. به خاطر همین پرستش بود که دو دختر، در لحظاتی که آدمی برخلاف گرایشهای راستینش عمل می‌کند، از اهانت به او به شیوه‌ای که شرحش آمد^{۹۹} لذتی جنون‌آمیز می‌بردند. خود همین پرستش پدر شرط ضروری اهانتی بود که دختر به او روا می‌داشت. و شکی نیست که باید از لذت چنان اهانتی چشم می‌پوشیدند، اما این لذت همه مسأله آن دو را بیان نمی‌کرد. گو این که اهانت‌ها، همگام با تحول روابطشان از سوخت و سوز دودآگین مصاحبتی بیماری‌گونه به شعله دوستی‌ای پاک و والا، رفته‌رفته کم و کم‌تر شده در نهایت پایان گرفته بود. دوست دوشیزه ونتوی گاهی دچار این فکر آزارنده می‌شد که مبادا در مرگ ونتوی سهمیم بوده باشد. دستکم با کوشش چند ساله‌اش برای کشف خط مفرطی که ونتوی از خود باقی گذاشته بود، و ارائه روایت مطمئن آن هیروگلیف

ناشناخته، می‌توانست این دلداری را به خود بدهد که به جبران غصه‌ای که بر چند سال آخر زندگی آهنگساز افزوده بود او را از افتخاری ازلی برخوردار می‌کند. از روابطی که قانون بر آنها صحه نگذاشته خویشاوندی‌هایی با همان تنوع و همان پیچیدگی پیوندهای حاصل از وصلت، اما مستحکم‌تر، ناشی می‌شود. حتی اگر نخواهیم بر روابطی این گونه خاص تأمل کنیم، آیا هر روز شاهد نیستیم که روابط بیرون از زناشویی هنگامی که بر محبت واقعی متکی است نه تنها عواطف خانوادگی و وظایف خویشاوندی را متزلزل نمی‌کند، بلکه بر استحکام آنها می‌افزاید. در این حالت، آن رابطه‌ها روحی را بر پیوندهایی می‌افزاید که ازدواج صرف اغلب آنها را بیجان باقی می‌گذارد. می‌شود که دخترخوانده‌ای فقط از سر ملاحظه عزای شوهر دوم مادرش را نگه دارد، اما در مرگ دوست او از ته دل گریه کند. از این گذشته محرک دختر و تنوی فقط سادیسیم بود، که البته گناه او را پاک نمی‌کرد، اما بعدها با اندکی مدارا به آن فکر می‌کردم. پیش خود می‌گفتم که، وقتی با دوستش به عکس پدر اهانت می‌کرد، خود می‌دانست که کارش بیمارانه و جنون‌آمیز است و نه بدجنسی واقعی همراه با شادی آن چنان که دلش می‌خواست. فکر این که کارش فقط تقلیدی از بدجنسی بود به خوشحالی‌اش لطمه می‌زد. اما اگر این فکر بعداً دوباره به ذهنش بازگشته بود، به دلیل لطمه‌ای که به خوشحالی‌اش زده بود از رنج و پشیمانی‌اش می‌کاست. بدون شک با خود می‌گفت که «آن کار، کار من نبود، دیوانه شده بودم. من می‌توانم هنوز برای پدرم دعا کنم و هنوز به لطفش امیدوارم.» فقط ممکن است که چنین فکری، که بدون شک هنگام خوشی به ذهنش رسیده بود، وقت رنج و پشیمانی به سراغش نیامده باشد. دلم می‌خواست بتوانم آن را به ذهنش رخنه دهم. مطمئنم که در این صورت می‌توانستم تسکینش دهم و میان او و خاطره پدرش ارتباطی مهرآمیز برقرار کنم.

چنان که از دفترچه‌های شیمیدانی نابغه، که نداند مرگش نزدیک است، و اکتشاف‌هایش را در آنها به خطی چنان ناخوانا نوشته باشد که

شاید هیچگاه از آنها چیزی فهمیده نشود، از کاغذهای وتوی که ناخواناتر از پایروسهایی با خط میخی بود، دوست دوشیزه وتوی دستور تا ابد حقیقی و همواره بارآور آن شادمانی ناشناخته، امید عرفانی فرشته سرخ «بامداد» را بیرون کشید. این زن برای من - اما شاید بسیار کم تر از آنچه در گذشته برای وتوی بود - هم پیش از آن و هم در همان شب، با برانگیختن حسادتم درباره آلبرتین، مایه رنج بسیار بود و در آینده هم بسیار رنج‌ها از او می کشیدم. اما به همت هم او، و به جبران این همه، ندای شگرفی به من رسیده بود که از آن پس دیگر هیچگاه از ذهنم نمی رفت و وعده این بود که چیز دیگری غیر از هیچ و پوچی که در خوشی‌ها و در خود عشق یافته بودم هست که بدون شک آن را هنر تحقق می بخشد، و این که زندگی‌ام گرچه به نظرم بس عبث می آید، هنوز یکسره به انجام نرسیده است. آنچه او با کار سخت خود از وتوی شناسانده بود در حقیقت همه آثار وتوی بود. در مقایسه با آن «قطعه‌ای برای هفت ساز»، برخی جمله‌های سونات، تنها اثری که همگان می شناختند، چنان به نظر پیش پا افتاده می آمد که نمی فهمیدی چرا آن همه ستایش برانگیخته بود. به همین گونه، در شگفت می شویم از این که سالهای سال، قطعات مهملی چون «شعر ستاره» یا «دعای الیزابت»^{۱۰۰} در کنسرت‌ها آن همه ستایش دوستداران متعصب را برانگیخته باشد و با کف زدن‌ها و «دوباره، دوباره» گفتن برای آنها خود را از نفس انداخته باشند، در حالی که برای مایی که تریستان، طلای راین و استادان آوازخوان را می شناسیم قطعات محقر بی اهمیتی بیش نیستند. با این همه شاید بتوان گفت که این ملودی‌های فاقد شخصیت چیزی از اصالت و نوآوری شاهکارها را، به مقدار بسیار اندک و شاید به همین دلیل قابل درک تر، در خود دارند، شاهکارهایی که دیگر فقط خودشان برایمان مهم اند اما شاید همان کمالشان نگذارد که چنان که باید درکشان کنیم، و آن ملودی‌ها راه رسیدنشان را به دلها هموار می کنند. در هر حال، این قطعه‌ها گرچه پیشاپیش حس گنگی از زیبایی‌های آینده شاهکارها ارائه می کنند، خود این‌ها را در حالت

ناشناختگی کامل باقی می‌گذارند. بدین گونه، اگر ونتوی با مرگش فقط همانی را از خود بجا گذاشته بود که توانسته بود به پایان برساند (به استثنای برخی بخشهای سونات)، آنچه از او می‌شناختیم در مقایسه با عظمت واقعی اش همان گونه اندک می‌بود که اگر، مثلاً، ویکتور هوگو پس از نوشتن «رژه شاه ژان»، «نامزد سپاهی طبل نواز» و «آبتنی سارا» مرده بود و افسانه‌قهرنها و نظاره‌ها را از او نمی‌شناختیم^{۱۱۱}: یعنی که آثار واقعی او صرفاً آثاری بالقوه و همان گونه برای ما ناشناخته باقی می‌ماند که دنیاهایی که حواس ما به آنها پی نمی‌برد و هرگز تصویری از آنها نخواهیم داشت. از این گذشته این تناقض ظاهری، این وحدت ژرف نبوغ (و نیز استعداد، و حتی پارسایی) با غلاف هرزگی‌هایی که اغلب آن را دربرمی‌گیرد و حفظ می‌کند (چنان که درباره ونتوی هم پیش آمد) همانند استعاره پیش‌پاافتاده‌ای در همان گردهم‌آیی مهمان‌هایی آشکار بود که خود را در پایان برنامه موسیقی میانشان یافتیم. این گردهم‌آیی گرچه آن بار به محفل خانم وردورن محدود می‌شد به بسیاری اجتماع‌های دیگری شبیه بود که توده مردم از جزئیاتی که آنها را تشکیل می‌دهد بی‌خبرند و روزنامه‌نگاران فیلسوف - اگر اندکی مطلع باشند - آنها را گردهمایی‌های پاریسی، یا پانامیستی^{۱۱۲} یا دریفوسی می‌نامند و حتی به فکرشان نمی‌رسد که می‌شود عین آنها در پترزبورگ، برلن و مادرید (آن هم در همه زمانها) برپا شود. در واقع، این که آن شب وزیر مشاور هنرهای زیبا، که مردی واقعاً هنرمند، با ادب و البته استنوب بود، و نیز چند دوشس و سه سفیر با همسرانشان در خانه خانم وردورن حضور داشتند، دلیل اصلی و آنی حضورشان روابطی بود که آقای دوشارلوس با مورل داشت و موجب می‌شد که بارون بخواند موفقیت‌های هنری دوست جوانش را هرچه درخشان‌تر جلوه بدهد، و برای او نشان صلیب لژیون دونور بگیرد؛ دلیل دورتری که آن گردهم‌آیی را ممکن کرده بود این بود که دختری که با دختر ونتوی روابطی موازی با روابط شارلی و بارون داشت مجموعه‌ای از آثاری نبوغ‌آمیز را در دسترس همگان گذاشته با این کار خود چنان کشف

خیره‌کننده‌ای را ممکن ساخته بود که حتی چیزی نگذشته طرحی به سرپرستی وزارت آموزش برای مشارکت همگان در برافراشتن پیکره‌ای از وتتوی به اجرا گذاشته شد. از این گذشته، روابط بارون با مورل هم به اندازه روابط دختر وتتوی با دوستش، به نفع آثار او بود و نقش نوعی راه میان‌بر را داشت که همه از طریق آن بدون مانعی به آثارش راه می‌یافتند، اگر نه مانع عدم تفاهمی که دیر زمانی ادامه می‌یافت، دستکم ناآگاهی کاملی که می‌شد سالها طول بکشد. هر بار که واقعه‌ای در حد درک ذهن مبتدل روزنامه‌نگار فیلسوف رخ می‌دهد، یعنی واقعه‌ای که عموماً سیاسی است، روزنامه‌نگاران فیلسوف به این یقین می‌رسند که در فرانسه تحولی پیش آمده است، دیگر چنان گردهمایی‌هایی برپا نخواهد شد، دیگر کسی از ایسن، رنان، داستایفسکی، دانونزیو، تولستوی، واگنر و اشتراوس خوشتر نخواهد آمد. زیرا روزنامه‌نگاران فیلسوف از نکات دوپهلوی پشت پرده این مراسم رسمی به نتیجه‌گیری‌هایی مبنی بر انحطاط هنری می‌رسند که در این مراسم بزرگ داشته می‌شود و اغلب بی‌پیرایه‌ترین هنرهاست. چه در میان نامهایی که روزنامه‌نگار فیلسوف از همه بیشتر می‌ستاید، کسی نیست که به گونه‌ای کاملاً طبیعی چنان گردهمایی‌های شگرفی به خاطرش برپا نشده باشد، هر چند که شگرفی‌اش کم‌تر به چشم زده و بهتر پنهان شده بوده باشد.^{۱۰۳}

در گردهمایی آن شب خانه وردورن‌ها، عناصر ناخالص از دیدگاه دیگری برای من سخت جالب بودند؛ البته من بهتر از هر کس دیگری می‌توانستم آنها را از هم تشخیص دهم، زیرا یاد گرفته بودم آنها را جدا جدا بشناسم؛ اما از همه مهم‌تر این که، آن گروه از حاضرانی که به دختر وتتوی و دوستش ربطی می‌یافتند، در بحث با من درباره کومبره از آلبرتین یعنی از بلبک هم حرف می‌زدند، چون که من درست به همین دلیل که در گذشته‌ها دختر وتتوی را در مونژوون دیده سپس از دوستی دوستش با آلبرتین باخبر شده بودم آخر شب در بازگشت به خانه‌ام به جای آن که تنها باشم آلبرتین را می‌دیدم که منتظرم بود؛ و آن دسته از

حاضرانی که ربطی به مورل و آقای دوشارلوس داشتند، در بحث با من درباره بلبک (که آغاز دوستی این دو را آنجا، در سکوی قطار دونسیر دیده بودم)، از کومبره و دو «طرف»ش هم حرف می زدند، زیرا آقای دوشارلوس یکی از گرمانت‌ها یعنی کنت‌های کومبره بود که بی آنکه در کومبره خانه‌ای داشته باشند آنجا زندگی می کردند، آنجا، میان آسمان و زمین، چنان که ژیلبر بده در شیشه نگاره کلیسایش؛ و مورل پسر نوکر پیری بود که مرا با خانم صورتی پوش آشنا کرد و سالها بعد به من امکان داد ببینم او همان خانم سوان است.

آقای وردورن به سانیت گفت: «فشنگ اجرا شد، نه؟» سانیت با تته پته گفت: «فقط نگرانی من از این است که مبادا درست همین چیره دستی مورل یک کمی حس کلی اثر را مصدوم کند...» آقای وردورن نعره زد: «مصدوم، منظورتان از مصدوم کردن چیست؟» و مهمانان، چون شیرهایی آماده دریدن مرد از پا درآمده، به سوی آن دو شتافتند. «نه، اشارتم فقط به او تنها نیست.» — «این دیگر اصلاً حرف زدنش را بلد نیست، اشارتم یعنی چه؟» — «باید... باید قطعه را... یک بار دیگر، یک بار دیگر بشنوم تا با مذاقه نظر بدهم.» آقای وردورن سرش را میان دو دستش گرفت و گفت: «مذاقه، مذاقه، دیوانه شده! باید بیرونش کرد.» — «یعنی: با دقت، شما... شما می گوید: با دقت کامل. من می گویم که، برای قضاوت، باید مذاقه کنم.» آقای وردورن، که از خشم خودش انگار مست شده بود با چشمان اخگرافشان به در اشاره کرد و گفت: «من هم می گویم که باید از اینجا بروید بیرون. اجازه نمی دهم کسی در خانه من این جور حرف بزند!» سانیت تلوتلوخوران چون مستی از در بیرون رفت. کسانی پنداشتند که دعوت نداشت که این گونه بیرونش می کردند. و خانمی که تا آن زمان با او بسیار دوست بود، و سانیت همان شب پیش کتاب پرارزشی را به او قرض داده بود فردای آن شب کتاب را، بدون هیچ پیغامی، در کاغذ ساده‌ای که نوکرش فقط نشانی سانیت را رویش نوشته بود برایش پس فرستاد؛ دیگر نمی خواست با کسی که هسته کوچک علناً هیچ روی خوشی به او نشان

نمی‌داد کوچک‌ترین رابطه‌ای داشته باشد. اما سانیت هیچگاه از این اهانت باخبر نشد. زیرا هنوز پنج دقیقه‌ای از پرخاش آقای وردورن نگذشته، نوکری آمد و به «آقا» خبر داد که سانیت در حیاط خانه دچار حمله شده به زمین خورده است. اما مهمانی هنوز به پایان نرسیده بود. «آقا» گفت: «بگویید ببرندش به خانه‌اش، چیزی نیست»، و بدین گونه «خانه شخصی» اش - به قول مدیر هتل بلبک - شبیه هتل‌های بزرگی می‌شد که در آنها اگر کسی ناگهان بمیرد خبرش را زود پنهان می‌کنند تا دیگر مشتریان نترسند و جنازه را موقتاً در انباری آذوقه می‌گذارند تا در وقت مناسب دزدانه از در ویژه نوکرها و پادوها بیرون ببرند، حتی اگر در زنده بودنش برجسته‌ترین و سخاوتمندترین مشتری هتل بوده باشد. سانیت هنوز نمرده بود. چند هفته‌ای هنوز زنده بود اما جز گهگاهی دیگر به هوش نیامد. در این حال اسکی، بدون آن که کسی از او خواسته باشد، پشت پیانو نشست و با لبخندی و با ابروان چین انداخته، با نگاهی به دوردست‌ها و با لبان کج و کوله قیافه‌ای گرفت که می‌پنداشت خیلی هنرمندانه باشد، و اصرار داشت که مورل قطعه‌ای از بیزه بنوازد. آنگاه با تلفظ خاص خودش، که ر را در دهان می‌چرخانید، به او گفت: «چطور، از جنبه چیز، جنبه بچه‌گانه موسیقی بیزه خوشتان نمی‌آید؟ در حالی که معرکه است، دوست عزیز.» مورل از بیزه خوشش نمی‌آمد و این را با اغراق گفت، و از آنجا که در گروه کوچک او را فرهیخته می‌دانستند (و این برآستی باور نکردنی بود) اسکی وانمود کرد که اظهار انزجار او را تناقض‌گویی می‌داند و به خنده افتاد. خنده‌اش مانند خنده آقای وردورن حالت خفگی یک سیگاری را نداشت. او اول حالتی زیرکانه به خود می‌گرفت، بعد به گونه‌ای انگار ناخواسته صدای خنده‌ای، مانند یک ضربه ناقوس، از خود بیرون می‌داد و آنگاه سکوت می‌کرد و با نگاه هوشمندانه پنداری بررسی می‌کرد که آیا آنچه گفته شده خنده‌دار هست یا نه، سپس آوای ناقوس دومی طنین می‌انداخت که به دینگ و دانگ آنزلوس شادمانه‌ای بدل می‌شد.

پس از آن که موسیقی پایان گرفت و مهمانان آقای دوشارلوس با او به خدا حافظی پرداختند، او دوباره همان خطای وقت آمدنشان را تکرار کرد. از ایشان نخواست که به سوی «خانم» بروند و از او و شوهرش هم تشکر کنند. صفی طولانی شد، اما صفی که فقط از برابر آقای دوشارلوس گذشت، که خودش هم متوجه شد چون چند دقیقه‌ای بعد به من گفت: «حتی شکل ظاهری آیین هنری امشب هم بعداً حالت جلوی فرآش خانه را به خودش گرفت که خیلی بامزه بود»^{۱۰۴}. حتی تشکر از بارون را با گفته‌های دیگری همراه می‌کردند تا کمی بیشتر با او باشند در حالی که مهمانانی که هنوز به او نرسیده بودند تا موفقیت مهمانی‌اش را به او تبریک بگویند معطل بودند و این پا و آن پا می‌کردند. (شوهرانی بودند که می‌خواستند هر چه زودتر بروند، اما همسرشان که دوشس اما استوب بود به اعتراض می‌گفت: «نه، نه، حتی اگر بنا باشد یک ساعت هم صبر کنیم، بدون تشکر از پالامد که این همه زحمت کشیده نباید رفت. امروزه روز فقط او می‌تواند همچو مهمانی‌هایی بدهد.» هیچکس به فکر آن نیفتاد که خود را به خانم وردورن معرفی کند، به همان گونه که کسی خود را به پیشخدمت تثاتری که شبی بزرگ بانویی همه اشرافیان را به آن دعوت کرده باشد، معرفی نمی‌کند).

مادام دو مورتمار که می‌خواست گفتگوش با بارون بیشتر طول بکشد از او پرسید: «پسر عمه، دیشب به مهمانی الیان دو مونمورانسی رفتید؟» - «راستش، نه؛ الیان را خیلی دوست دارم، اما معنی این مهمانی‌هایش را نمی‌فهمم، حتماً یک کمی خنگم». این را با لبخند شیطنت آمیزی گفت و مادام دو مورتمار حس کرد که اولین شنونده یک مزه تازه «پالامد» خواهد بود، چنان که اغلب اولین مزه‌های «اوریان» را هم او شنیده بود. «حدود پانزده روز پیش کارتی از الیان به دستم رسید که البته زن خوبی است. بالای اسم مونمورانسی، که محل اختلاف است، این دعوت دوستانه نوشته شده بود: پسر عمه جان، لطف کنید و جمعه آینده ساعت نه و نیم به فکر من باشید. زیرا این جمله، دو کلمه نه چندان خوشایند نوشته شده

بود: کوراتت چک. این دو کلمه به نظرم کاملاً ناخوانا آمد و در هر حال با جمله بالایی کاملاً بی ارتباط بود، مثل نامه‌هایی که آدم می‌بیند نویسنده پشتشان نامه دیگری را برای کس دیگری با عنوان دوست عزیز شروع کرده بوده اما بقیه‌اش را ننوشته و یا به دلیل گیجی یا برای صرفه‌جویی کاغذ دیگری بر نداشته و پشت همان برای آدم نامه نوشته. ایان را دوست دارم، به همین دلیل هم ازش دلگیر نشدم، قبول کردم که به کلمات عجیب و نابجای کوراتت چک توجهی نکنم، و چون آدم منظمی‌ام کارت دعوت را روی شومینه گذاشتم تا روز جمعه ساعت نه و نیم به یاد مادام دو مونتورانسی باشم. در حالی که به همان تعبیری که بوفون درباره شتر^{۱۰۵} می‌گوید به فرمانبرداری و وقت‌شناسی و مدارا معروفم (و خنده اطرافیان بارون بالا گرفت چه همه، مانند خودش، خوب می‌دانستند که زندگی با او از هر کسی مشکل‌تر است) چند دقیقه‌ای تاخیر کردم که آن هم برای این بود که لباس روزم را دریاورم، خیلی هم نگران نبودم چون فکر می‌کردم ساعت نه و نیم باید در واقع همان ساعت ده باشد. درست سر ساعت ده، با لباس خانه، با کفش‌های راحتی کنار شومینه نشستم و همان طور که ایان ازم خواسته بود مشغول فکر کردن به او شدم، با چنان شدتی هم به او فکر کردم که تا ساعت ده و نیم هنوز مشغول بودم. خواهش می‌کنم به‌اش بگویید که با دقت هر چه تمام‌تر دستورش را اجرا کرده‌ام و مطمئنم که از من راضی خواهد شد.»

مادام دو مورتمار قهقهه زد و آقای دوشارلوس به دنبالش. سپس بی‌آنکه فکر کند که بسیار بیشتر از آن که حقش بوده با بارون حرف زده است از او پرسید: «بینم، فردا به مهمانی خویشاوندانمان لاروشفوکوها می‌روید یا نه؟» - «نه، نه، غیرممکن است. دعوتی که برایم فرستاده‌اند، همان طور که خودتان هم می‌دانید چون ظاهراً دعوت دارید، برای مهمانی‌ای است که تصور و اجرایش از هر چیزی مهم‌تر است، یعنی همان طور که در کارت دعوت نوشته شده: ته انسان. در جوانی به زرنگی و چابکی معروف بودم اما بعید می‌دانم که همان زمان هم توانسته باشم

بدون این که بی ادبی ازم سر بزنند در حال رقص چای بخورم. همیشه هم از خوردن و نوشیدن بی ادبانه بدم می آمده. ممکن است بگویید که الان دیگر مجبور نیستم برقصم. اما حتی موقعی هم که راحت نشسته‌ام و دارم چایم را می‌خورم - که البته مطمئن نیستم چای خوبی باشد چون با صفت رقصان همراه است - می‌ترسم که مهمان‌های از من جوان‌تر، که شاید زرنگی و چابکی جوانی‌های مرا هم نداشته باشند، چایشان را بریزند روی لباسم، که در این صورت دیگر به چای خودم هم میل نمی‌کنند.

آقای دوشارلوس به همین بسنده نمی‌کرده که خانم وردورن را در گفتگوهایش نادیده بگیرد و درباره هر چه پیش آمد پرگویی کند و از این شاخ به آن شاخ بپرد، که به نظر می‌آمد این کار را برای لذت بیرحمانه‌ای می‌کند که همواره می‌برد از این که دوستانش را هر چه بیشتر سر پا نگه دارد و ایشان را وادارد که در انتظار طاقت‌فرسای رسیدن نوبتشان برای خداحافظی با او «صف بکشند». حتی از بخشهایی از مهمانی آن شب که خانم وردورن مسئولشان بود انتقاد می‌کرد: «راستی، درباره فنجان‌ها، چه چیزهای عجیبی، به کاسه‌هایی می‌مانست که در جوانی‌های من سفارش می‌دادیم از پواره بلانش تویشان بستنی می‌آوردند. یک کسی چند دقیقه پیش گفت که برای کافه گلاسه بوده. اما من نه قهوه‌ای دیدم و نه یخی. واقعاً که، چه چیزهای عجیبی آن هم معلوم نیست برای چه مصرفی!» آقای دوشارلوس هنگام گفتن این جمله‌ها دست سفید پوشش را روی دهانش گذاشت و با چشمان مثلاً گیرد از ترس نگاهی به «خانم» انداخت، انگار که می‌ترسید او حرفهایش را بشنود و حتی او را ببیند. این همه فقط ادا بود، زیرا چند دقیقه بعد همین انتقادهای را به خود «خانم» هم می‌گفت و کمی بعد حتی گستاخانه به او پرخاش هم می‌کرد. «مبادا دیگر از آن فنجان‌های کافه گلاسه استفاده کنید! آنها را به دوستی بدهید که می‌خواهید قیافه خانه‌اش را خراب کنید. اما باید بگویید آنها را در مهمانخانه نگذارند چون ممکن است مهمانها متوجه نشوند و فکر کنند اتاق را اشتباه گرفته‌اند، چون درست به قصری می‌مانند.» خانم مهمان هم

نگاهی پرسنده به آقای دوشارلوس می انداخت و صدایش را، نه از ترس رنجاندن خانم وردورن، بلکه از ترس رنجاندن بارون، پایین می آورد و می گفت: «اما، پسر عمه، شاید هنوز این چیزها را خوب بلد نیست...» - «یادش می دهیم، یادش می دهیم.» خانم مهمان با خنده می گفت: «در این صورت، بهترین معلم گیرش آمده! چه شانسی دارد! با کسی مثل شما آدم مطمئن می شود که هیچ چیزی نقص ندارد.» - «در هر حال، موسیقی امشب که واقعاً نقص نداشت.» - «وای، محشر بود، از آن خوشی هایی بود که هیچوقت از یاد آدم نمی رود. راستی، حالا که بحث این ویولن نواز نابغه پیش آمد (خانم میهمان ساده لوحانه می پنداشت که در این میان آنچه برای بارون جالب است فقط خود ویولن است) ببینم، نوازنده ای هست که پرروزها کارش را شنیدم، یک سونات فوره را عالی می زد، می شناسیدش؟ اسمش فرانک است...» آقای دوشارلوس گفت: «بله، می شناسم، افتضاح است» و فکر نکرد که با این واکنش بی ادبانه بطور ضمنی می گوید که خانم مخاطبش هیچ درکی از موسیقی ندارد. و سپس: «اگر واقعاً ویولن نواز می خواهید، همین نوازنده من هست و بس.» نگاههای آقای دوشارلوس و خویشاوندش دوباره حالتی پنهانی و پرسنده می یافت. زیرا مادام دومورتمار که سرخ شده بود و می کوشید با خوش خدمتی اشتباهی را که کرده بود جبران کند، می خواست به آقای دوشارلوس پیشنهاد کند شبی را برای شنیدن نوازندگی مورل مهمانی بدهد. اما برای خانم، هدف چنان مهمانی ای این نبود که نوازنده با استعدادی را به همه بشناساند، هر چند که چنین هدفی را - که هدف واقعی بارون بود - به زبان می آورد. انگیزه واقعی او برپایی یک مهمانی واقعاً برازنده بود، و از همان زمان پیش خود سبک و سنگین می کرد که چه کسانی را دعوت کند و چه کسانی را نه. فکر این جداسازی، که مشغله اصلی همه کسانی است که مهمانی می دهند (یعنی کسانی که روزنامه های محفلی با پررویی یا حماقت «نخبگان» می نامند) در جا شیوه نگاه کردن - و چیز نوشتن - آدم را به نحوی عمیق تر از آن که از تلقین یک

هیپنوتیزکننده برآید، دستخوش تغییر می‌کند. مادام دو مورتمار، حتی پیش از آن که به قطعه‌هایی فکر کند که مورل باید در چنان مهمانی‌ای می‌نواخت (فکری که بحق به نظرش اهمیت ثانوی داشت، زیرا حاضران البته به ملاحظه آقای دوشارلوس ادب به خرج می‌دادند و در طول برنامه لب از لب باز نمی‌کردند، اما به فکر هیچ کس نمی‌رسید که به موسیقی گوش بدهد)، تصمیم قطعی گرفته بود که مادام دو والکور را دعوت نکند، و به همین دلیل حالتی دسیسه‌آمیز به خود گرفته بود، حالتی توطئه‌گرانه که حتی رفتار زنانی از اشراف را هم که براحتی می‌توانند به حرف این و آن بی‌اعتنایی نشان دهند فرومایه‌وار می‌کند. مادام دو مورتمار زیر لب به آقای دوشارلوس گفت: «به نظر شما، امکانش هست که من برای شناساندن هنر این دوست جوان شما یک مهمانی بدهم؟» با این که این را فقط به آقای دوشارلوس گفت، بی‌اختیار و انگار افسون شده نگاهی به مادام دو والکور (که دعوت نمی‌داشت) انداخت تا مطمئن شود که به اندازه کافی دور است و نمی‌شنود. آنگاه در ذهن خود گفت: «نه، حرفهایم را نمی‌شنود.» مادام دو مورتمار این را بر اساس نگاهی می‌گفت که انداخته بود و تأثیرش بر مادام دو والکور کاملاً متفاوت با آنی بود که خود در نظر داشت. مادام دو والکور با دیدن این نگاه پیش خود گفت: «آها، ماری ترز دارد با پالامد برنامه‌ای جور می‌کند که من درش نیستم.» آقای دوشارلوس، که درباره دستور زبان خویشاوندش هم به اندازه درک موسیقایی او بیرحم بود گفته او را تصحیح کرد که: «منظورتان تحت‌الحمایه من است.» سپس، بی‌آنکه کوچک‌ترین توجهی به خواهشهای خموشانه او داشته باشد که به نشانه پوزش خواهی لبخند هم می‌زد، به صدای بلندی که در همه تالار شنیده می‌شد گفت: «بله، بله که امکانش هست... هر چند که همیشه این نوع انتقال یک شخصیت جذاب به چارچوبی که حتماً مقداری از قدرت معنوی‌اش کم می‌کند و در هر حال باید با او هماهنگش کرد، خطرناک است.» مادام دو مورتمار با خود گفت که چه فایده که برای دریافت چنین جواب در بلندگو دمیده‌ای

خودش آن گونه متزا ووجه، آن گونه پیانیسیمو از بارون سؤال کرده باشد. اما اشتباه می‌کرد، چون مادام دو والکور چیزی نشنید، به این دلیل ساده که حتی یک کلمه آن گفتگو را نفهمید. و نگرانی‌هایش فروکش کرد و بسرعت رفع می‌شد اگر مادام دو مورتمار، از ترس این که مبادا دستش رو شود و مجبور به دعوت از مادام دو والکور باشد که با او آن قدر نزدیک بود که اگر او اول از مهمانی باخبر می‌شد امکان دعوت نکردنش نبود، دوباره سرش را به طرف ادیت بلند نمی‌کرد و حالت کسی را به خودش نمی‌گرفت که به چیز خطرناکی چشم بدوزد تا مبادا از نظرش پنهان شود، و در عین حال، دوباره سرش را زود، پایین بیندازد تا پیش از حد با آن خطر درگیر نشود. در نظر داشت فردای مهمانی یکی از آن نامه‌هایی برایش بفرستد که تکمیل‌کننده نگاه افشاگرند، نامه‌هایی که نویسنده زیرکانه‌شان می‌پندارد اما حالت اعترافی صریح و امضا شده را دارند. چیزی مانند: «ادیت عزیز، دلم برایتان تنگ شده، دیشب خیلی منتظرتان نبودم (که ادیت ممکن است پیش خود بگوید: چطور می‌شد منتظرم باشد در حالی که دعوت‌م نکرده بود؟) چون می‌دانم که از این جور مهمانی‌ها، که حوصله‌تان را سر می‌برند، خیلی خوشتان نمی‌آید. با این حال خیلی مفتخر می‌شدیم اگر می‌آمدید (محال بود مادام دو مورتمار این تعبیر مفتخر شدن را جز در نامه‌هایی به کار ببرد که با آنها می‌خواست دروغی را راست جلوه بدهد). می‌دانید که خانه ما خانه خودتان است. گو این که خوب کردید که نیامدید، چون مثل همه چیزهایی که یکی دو ساعته با عجله برگزار می‌شوند خیلی بد از آب درآمد...» اما همان نگاه تازه گذرا ادیت را از همه آنچه در گفته‌های پیچیده آقای دوشارلوس پنهان بود باخبر کرد. حتی چنان نگاه تندی بود که پس از اصابت به مادام دو والکور، راز آشکار و نیت پنهان‌کاری نهفته در آن به سوی جوانی از اهالی پرو کمانه کرد که مادام دو مورتمار برعکس می‌خواست دعوتش کند. اما آن جوان، که بدگمان بود و آشکارا می‌دید که پنهان‌کاری می‌شود، بی‌آن‌که توجه کند که این همه درباره خود او نیست در جا از مادام دو مورتمار

نفرتی دهشتناک به دل گرفت و با خود عهد کرد که هزار شوخی زهرآگین با او بکند، مثلاً در روزی که مهمانی نداشت پنجاه کافه گلاسه به خانه اش بفرستد، در روزی که مهمان داشت خبری در روزنامه به چاپ برساند با این مضمون که مهمانی لغو شده است، از مهمانی های بعدی اش خبرهایی نادرست چاپ کند و در آنها از همه کسانی نام ببرد که به دلایل مختلف کسی دعوتشان نمی کند و حتی اجازه نمی دهد به او معرفی شان کنند.

نگرانی مادام دو مورتمار درباره مادام دو والکور بیجا بود. آقای دوشارلوس طرح مهمانی او را بس بیشتر از آنچه ممکن بود حضور مادام دو والکور بکند بر هم زد. در پاسخ جمله بارون درباره «چارچوب»، که حساسیت گذرایی به او امکان داده بود مفهومش را درک کند، گفت: «نه، پسر عمه جان، نمی گذاریم هیچ مشکلی پیش بیاید. خود من این وظیفه را به عهده می گیرم و از ژیلبر می خواهم که ترتیب همه چیز را بدهد.» — «نه، نه، به هیچ وجه، بخصوص که خود ژیلبر هم دعوت ندارد. نه، ترتیب همه چیز را فقط خودم می دهم. باید همه کسانی را که گوش دارند اما نمی شنوند کنار گذاشت.» خویشاوند آقای دوشارلوس، که به اتکای جاذبه مورل می خواست مهمانی ای بدهد که بتواند برخلاف بسیاری خویشاوندان دیگر بگوید: «پالامد هم آمده بود»، یکباره فکر برخورداری از این وجهه را با کدورت هایی ربط داد که با بسیاری کسان پیدا می کرد اگر آقای دوشارلوس درباره این که چه کسی بیاید و چه کسی نیاید نظر می داد. از فکر این که پرنس دوگرمانت دعوت نداشته باشد وحشت می کرد، در حالی که می خواست مادام دو والکور را تا اندازه ای به خاطر او (که به خانه خود دعوتش نمی کرد) کنار بگذارد. چشمانش حالتی نگران به خود گرفت. آقای دو شارلوس با جدیتی ظاهری، که تمسخر نهفته در پیشش به نظر نیامد، پرسید: «نور زیاد چشمتان را می زند؟» — «نخیر، به هیچ وجه، داشتم به مشکلاتی فکر می کردم که اگر ژیلبر بفهمد مهمانی داده ام و دعوتش نکرده ام البته نه برای خودم، بلکه برای خانواده ام پیش می آید. می دانید که او چهار تا مهمان هم که دعوت کند...»

«کاری که می‌کنیم اتفاقاً همین است که کسانی را که فقط بلدند مهمان باشند حذف می‌کنیم. فکر می‌کنم سروصدای این دور و بر نگذاشت شما بفهمید که بحث جمع شدن و مهمان‌بازی مطرح نیست، بلکه می‌خواهیم همه مراحل عرفی یک آیین واقعی را برگزار کنیم.» آقای دو شارلوس آنگاه نه به این خاطر که به نظرش نفر بعدی بیش از حد معطل شده بود، بلکه با این اندیشه که نباید بیش از اندازه به کسی روی خوش نشان داد که بیشتر به فکر «لیست» مهمانان خودش است تا مورل، همانند پزشکی که فکر کند به اندازه کافی معاینه کرده است و از جا برخیزد به خویشاوند خود فهماند که باید برود، و این کار را با گفتن خداحافظ نکرد، بلکه رو به سوی شخصی برگردانید که پشت سر او بود. «شب بخیر مادام دو موتسکیو، فوق‌العاده بود، مگر نه؟ هلن را ندیدم. به‌اش بگویید که گوشه‌گیری بی‌چون و چرا، حتی برازنده‌ترینش مثل گوشه‌گیری او، بالاخره باید استثناهایی هم داشته باشد. مثلاً اگر شرایط درخشانی مثل امشب پیش بیاید. بگویید البته خیلی خوب است که آدم کم پیدا باشد، اما از این هم بهتر این است که آدم گاهی پیدایش بشود تا ارزشش معلوم بشود. خواهرتان، که خود من بهتر از هر کسی غیبت همیشه‌اش را در جاهایی که به رفتنش نمی‌ارزد کاملاً درک می‌کنم، باید بگویم که، برعکس، در مراسمی مثل مراسم بیادماندنی امشب، حضورش لازم بود و به حیثیت او، که البته قابل ملاحظه است، چیزی هم اضافه می‌شد.» سپس به مهمان سومی پرداخت.

بسیار تعجب کردم از دیدن آقای دارژانکور که هرچه رفتارش در گذشته با آقای دو شارلوس سرد بود آن شب با او خوش‌شروبی و چاپلوسی کرد، خواست تا به مورل معرفی‌اش کنند و گفت که امیدوار است دوباره او را ببیند. آقای دارژانکور که در گذشته از امثال آقای دو شارلوس نفرت داشت اکنون میان چنین کسانی زندگی می‌کرد. شکی نیست که خود شبیه آقای دو شارلوس نشده بود، اما چندگاهی می‌شد که همسرش را به خاطر زن محفلی جوانی که می‌پرستید ترک کرده بود. این زن، که فرهیخته بود و

می خواست او را هم به مردمان فرهیخته علاقمند کند، بسیار مایل بود با آقای دوشارلوس رفت و آمد داشته باشد. اما از این هم بیشتر، آقای دارژانکور که سخت حسود و اندکی ناتوان بود، و حس می کرد که دوستش از بودن با او چندان خرسند نیست و می خواست او را حفظ و در عین حال سرگرم کند، در پی گرد آوردن مردانی بود که خطری نداشته باشند و بنوعی نقش نگهبانان سرای او را ایفا کنند. چنین کسانی می دیدند که او بسیار خوشرفتار شده است، می گفتند او را بس بیشتر از آنی که پنداشته بودند فرهیخته می بینند و این هم او و هم معشوقه اش را بسیار خوش می آمد.

مهمانان آقای دوشارلوس نسبتاً سریع رفتند. بسیاری شان می گفتند: «دلم نمی خواهد از جلوی فراش خانه رد بشوم (یعنی اتاق کوچکی که بارون، با شارلی کنارش، ایستاده بود و مهمانان یکی یکی از او تشکر می کردند و به او تبریک می گفتند) اما چاره ای نیست، باید پالامد بیند که تا آخر برنامه ماندم.» هیچ کس توجهی به خانم وردورن نداشت. چندین نفر وانمود کردند که او را نمی شناسند و باشتباه با خانم کوتار خداحافظی می کنند و با اشاره به همسر دکتر به من گفتند: «خانم وردورن همین است، مگر نه؟» مادام دارپازون در حالی که خانم میزبان هم ممکن بود بشنود از من پرسید: «ببینم، اصلاً آقای وردورنی هم در کار هست یا نه؟» دوشس هایی که مانده بودند، و برخلاف انتظارشان هیچ چیز عجیب و غریبی در جایی نمی دیدند که امیدوار بودند با همه آنچه دیده بودند فرق داشته باشد، به جبران دلسردی شان در برابر تابلوهای الستیر غش و ریسه می رفتند؛ بقیه چیزها را، که به نظرشان بسیار بیشتر از حد تصورشان با آنچه می شناختند هماهنگی داشت، به حساب آقای دوشارلوس می گذاشتند و در ستایش از او می گفتند: «پالامد عجب سلیقه ای در تزئین و تنظیم چیزها دارد. اگر در یک انباری یا حمام هم نمایش ترتیب بدهد باز قشنگ از آب در می آید.» اشرافی تر از همه زنانی بودند که با بیشترین شور موفقیت جشنی را به آقای دوشارلوس تبریک می گفتند که برخی شان

انگیزه نهانی اش را می دانستند، بی آنکه از آن تعجب کنند، چه این جامعه - شاید با خاطره برخی از دوره های تاریخ که خانواده هایشان دیگر به هویتی کاملاً آگاهانه رسیده بود - جامعه ای است که در نادیده گرفتن ملاحظه هم تقریباً به اندازه رعایت آداب معاشرت زیاده روی می کند. چند نفری شان همانجا با شارلی قرار گذاشتند که شبهایی به خانه شان برود و برای مهمانان شان هفت نوازی و نتوی را اجرا کند، اما حتی به فکر یک نفر نرسید که خانم وردورن را هم دعوت کند. و «خانم» در اوج خشم بود هنگامی که آقای دوشارلوس، که در آسمانها سیر می کرد و خشم او را نمی دید، خواست از سر ملاحظه او را هم در شادمانی خود شریک کند. و شاید نه چندان از فزونی غرور که بیشتر به خاطر گرایش ادبی اش بود که به عنوان یک نظریه پرداز جشنهای هنری به خانم وردورن گفت: «خوب، راضی اید؟ به نظر من نمی شود راضی نبود؛ می بینید که وقتی من در برگزاری یک مهمانی دخالت می کنم کاملاً بی نقص از آب درمی آید. نمی دانم شناختن از خانواده های اشرافی آن قدر هست که بتوانید دقیقاً اهمیت این مراسم را بسنجید و بفهمید من چه کار بزرگی برایتان کرده ام و چه وزنه سنگینی بلند کرده ام. امشب ملکه ناپل، برادر پادشاه باواریا، سه پر فرانسه که از همه قدیمی ترند، اینجا در خانه شما بودند. اگر و نتوی را، به قول آن ضرب المثل، پیغمبر فرض کنیم می توانیم بگوییم که ثابت ترین کوهها را برایش جابه جا کرده ایم. فکرش را بکنید که ملکه ناپل برای شرکت در مهمانی شما از نوبی تا اینجا آمده، که برای او از ترک دو سیسیل هم مشکل تر است.» (این را، برغم ارادتش به ملکه، به نیت تمسخر گفت) «یک واقعه تاریخی است. فکرش را بکنید که شاید از زمان سقوط گائتا تا حالا از خانه بیرون نیامده بوده. هیچ بعید نیست که در فرهنگها روز سقوط گائتا و شب مهمانی وردورن را به عنوان مهم ترین رویدادهای این دوره ثبت کنند. حقیقت است که بادبزی که دستش بود و زمین گذاشت تا بهتر برای و نتوی دست بزند شهرتی بیشتر از بادبزی داشته باشد که مادام دومتریخ شکست چون واگنر را هو می کردند^{۱۶}». خانم وردورن، که فکر

خوشرویی ملکه با او موقتاً آرامش کرده بود، گفت: «اتفاقاً بادبزنش را جا گذاشته» و آن را روی مبلی به آقای دوشارلوس نشان داد. بارون با حالتی نیایش آمیز به یادگار مقدس نزدیک شد و با هیجان گفت: «آه! چقدر جالب است! آدم را بخصوص از این نظر تحت تأثیر قرار می دهد که خیلی هم زشت است؛ این گل بنفشه اش افتضاح است!» و هیجان و تمسخر بتناوب تنش را لرزاند. «وای خدا، نمی دانم این چیزها را آن طوری که من حس می کنم شماها حس می کنید یا نه. سوان اگر این را می دید خیلی ساده از هیجان سگته می کرد. شک ندارم که این بادبزن را، به هر قیمتی که در حراج چیزهای ملکه فروخته شود، خودم می خرم، چون به خاطر این که آه در بساط ندارد حتماً می فروشدش.» این را گفت چون هیچگاه نمی شد که نزد او بیرحمانه ترین بدگویی با صمیمانه ترین ستایش همراه نباشد، هر چند که این دو نتیجه دو سرشت متضادی بود که در او با هم می آمیخت. حتی می شد که هر کدام از این دو بنوبت موضوع واحدی را هدف بگیرد. چه همین آقای دوشارلوس که با برخورداری از رفاه ثروتمندانه اش به نداری ملکه می خندید، اغلب همین نداری را می ستود و هرگاه از پرنسس مورا، ملکه دو سیسیل، نامی به میان می آمد می گفت: «نمی دانم از کی دارید حرف می زنید. فقط یک ملکه ناپل وجود دارد که وجود بی نظیری است و حتی یک کالسکه هم ندارد. اما در همان امنیوسی که نشسته همه کالسکه سواران را نیست و نابود می کند و باید سر راهش به خاک افتاد و زانو زد.»

«می دهمش به یک موزه. اما فعلاً باید این را به او رساند تا مجبور نشود پول خرج کند و برای بردنش درشکه بفرستد. با توجه به اهمیت تاریخی همچو چیزی، عاقلانه ترین کار این است که آدم بدزدنش، اما برایش دردسر ایجاد می کند، چون بعید نیست که بادبزن دیگری نداشته باشد»، (با گفتن این جمله قهقهه زد) «به هر حال، می بینید که به خاطر من آمد. و این تنها معجزه ای نبود که من امشب صورت دادم. فکر نکنم امروزه روز هیچ کسی بتواند آدمهایی را که من امشب اینجا جمع کردم از